

شب برای ادای نماز بیدار نخواهد شد و از من آب و وضو نخواهد خواست .
باورم نمیشد که دیگر نباید سجاده بمسجد ببرم و دم در مسجد
بانتظار بنشینم .

خیلی ناراحت بودم . خیلی پریشان بودم و شب و روز وقت و بی وقت
از درگاه خدا مرگ می خواستم ، بلکه در آن دنیا سعادت دیدارش را باز
بیبام . . . و هر شب که میخواستم بخوابم دعا میخواندم بلکه « آقا » را بخواب
ببینم تا آن شب . . .

تازه چشمان اشك آلودم بهم آمده بود که او را دیدم . در میان يك
طاقه حریر سفید میدرخشید .

هاله‌ی از نور بدورش چرخ می خورد . لبخند روشنی بلب داشت .
دیگر مریض نبود . از درد سرو خفقان قلب نمینالید میدانستم این روح
اوست که برویای من آمده است . سلام کردم . با صفا و لطف بسیار بسلامم
جواب داد . از حال و احوالش پرسیدم :
خنده‌ی کرد و خدا را شکر کرد .

پیش خود گفتم حق هم همین است که علامه‌ای پارسا و پرهیزگار
مانند او با آن همه طاعت و عبادت . با آن همه دانش و بینش از خدای خود
چنین پاداشی دریافت بدارد او اصلاً بهشتی بود . او اگر گناهی هم داشت
گناهِش آمرزیده بود .

ولی انگار « آقا » بر از دلم راه داشت که دیدم اخم‌هایش را کمی بهم
فشرده و گفت : اشتباه کرده‌ی . اینطور که تو فکر می کنی نیست .

بی آنکه اراده‌ای داشته باشم اعتراض کردم :
- چطور آقا اینطور نیست . آن شبها که تا سپیده دم بدرگاه خدا
راز و نیاز می کردید . آن روزهای آتش افروز تابستان که هیچده ساعت
تمام روزه داشتید و معهدا درس میدادید . کتاب مینوشتید . وعظ می کردید
احیاناً از تشنگی و گرسنگی بی حال می افتادید و هر چه التماس و اصرار
می کردیم روزه تسان را نمی شکستید . اینها در هیچ جا حساب نشده ؟ این
ریاضت‌ها و مشقت‌ها پاداش نداشته ؟ چطور اینطور نیست آقا .

بالجن پدران‌هی گفت می شنوی چه می گویم . در آن لحظه که میخواستم

جان بسیارم رنج بیماری من به منتهای شدت خود رسیده بود . افسوس که در سینه‌ی خسته‌ام نفسی نمانده بود و گرنه فریاد من شهر اصفهان را فرومی‌گرفت . ناگهان در اتاق باز شد و جوان زیبایی که فکر می‌کردم طبیب است از در در آمد . تا چشم باو افتاد اضطراب و التهاجم آرام گرفت اما استخوان‌های تنم همچنان درد می‌کرد . این طبیب جوان بسا مهربانی و رأفت احوال مرا پرسید و بعد دستش را روی پنجه‌های پایم گذاشت .

احساس کردم که دیگر بایم درد نمی‌کند . دستش یواش یواش بیالاتر کشیده میشد و این دست آسمانی بهر جای تنم که میرسید درد و رنج از آنجا دور میشد تا یکباره خلاص شدم و از جایم پا شدم ولی با حیرت بسیار جنازه‌ی خودم را دیدم که توی رختخواب بخواب ابدی فرورفته است .

در یافتم که دیگر عمرم بسر آمده و دنیا را ترک گفته‌ام . دیگر لحظه‌ای رسیده که باید در پیشگاه الهی بایستم و از هفتاد و پنج سال عمری که در دنیا گذرانیده‌ام دفاع کنم .

بیش و کم خاطر م جمع بود زیرا بیاد داشتم که چند رکعت نماز خوانده‌ام و چند ماه روزه گرفته‌ام و چند جلد کتاب نوشته‌ام و در راه اعلا‌ی حق و احیای معارف اسلام تا چه درجه جهاد کرده‌ام .

در نخستین مرحله سخن از نماز بمیان آمد . سخن از نماز و از شرایط نماز . از ارکان نماز . از خلوص و حضوری که نماز گذار باید داشته باشد . از اینکه باید در ضمیرش جز دوست و جز نام دوست و بیاد دوست خاطر هی دیگری راه نکند .

در پیشگاه الهی بخود لرزیدم زیرا دیدم که توی این همه نمازهای من حتی يك رکعتش هم مقبول نیست . زیرا بسا آن حضور قلب و خلوص ضمیر که خدای من می‌خواسته ادا نشده بود .

گفته شد که روزه‌ی رمضان تنها با گرسنگی و تشنگی صورت پذیر نیست .

روزه علاوه بر اجتناب از نوشیدن اجتناب از آرزوها ، هوسها ، اجتناب از حرص و کینه و آرز ، اجتناب از دلبریهای دنیا و بی اعتنائی به مال و منال دنیا است ، روزه‌دار باید از هر چه زشتی و ناپکاری است پرهیز کند .

وای بر من که بر روزه‌های من هم قلم بطلان کشیده شد و نوبت به تقریرها و تحقیق‌های علمی من رسید.

فرزند من! در آنجا حرف از « حال » است به « مقال » التفاتی ندارند.

در آنجا صد کتابخانه لبریز از دفتر و کتاب بایک جذبه‌ی مشتاقانه برابری نمیدهد.

کتابهای من از حقایق و معارف اسلام لبریز بود.

کتابهای من خوب نوشته شده بود. قبولش کردند ولی نویسنده‌اش را قبول نکرده‌اند زیرا گفته شد که این نوشته‌ها مخلصانه بر روی صفحه نیامده و این زحمات‌ها دور از خود نمائی و شهرت جوئی و دور از شائبه‌ی سیاست کشیده نشده است.

مات و مبهوت ایستاده بودم. نمیدانستم چکنم. نمی‌دانستم چه بگویم. دفتر اعمال من از هر چه عمل صالح و صادق است مطلقاً تهی مانده بود.

با دست خالی و روی سیاه ایستاده بودم تا به بینم چگونه کیفرم خواهند داد.

در این نومیدی عمیق ناگهان چشم بیک دانه سیب افتاد که همچون گوهر شبچراغ در سیاهی‌ها و تبااهی‌های زندگانیم روشن شد، خوشحالی شدم. امیدوار شدم. نزدیک بود از شدت شوق و ذوق فریاد بکشم.

ای خدا این سیب از کجا آمده. این نعمت گرانبها از دست چه کسی بمن رسیده. این شمع امید را کدام دوست در ظلمت پریشانی و بدبختیم برافروخته است.

بیادم آوردند که فصل پائیز بود و پائیزی بود که تازه سیب اصفهان نوبر داده بود.

یک دانه سیب سرخ که خیلی خوش رنگ و خوشبو بود بدست داشتم و از خانه به مسجد میرفتم. تک و تنها بودم. سر کوچه زن بینوایی روی خاک نشسته بود که کودکی در آغوش داشت. آن زن را می‌شناختم بهبودی بود.

از یهودیهای محله‌ی در دشت بود تا چشم این بچه به سیب افتاد دستش را
دراز کرد. تقریباً بهوای این سیب بال و پر کشید ولی مادرش بسرش تشر
زد تا این آرزورا در قلب نازک اودفن کند.

برای این زن یهودی مجال بود که يك مجتهد مسلمان در حق يك
كودك یهودی محبت کند آن هم چنین محبتی.

اما من با مهربانی خم شدم و آن سیب نوبس را بدامن آن كودك
گذاشتم و دستی هم بعنوان نوازش بر موهای آلوده به خاکش کشیدم.

آن سیب در پیشگاه الهی بزرگ شد. نور شد بهشت شد. حریر و
پر نیانی شد که اکنون به تن دارم. قصر هائی شد که حالا جایگاه
من است.

آن سیب برای من سعادت جاویدان و شادمانی ابدی بیار آورد.
آن سیب. آن يك دانه سیب که بدامن كودکی آرزومند گذاشتم
بر هر چه نماز خوانده‌ام و روزه گرفته‌ام و امامت و قضاوت کرده‌ام و رساله و
کتاب نوشته‌ام بر تری گرفت و در اعماق بیچارگی و یأس و بدبختی به
فریادم رسید و اکنون هر چه صفا و سرور دارم همه را از برکت آن يك دانه
سیب دارم.

وجدان

ده سال از زنش بزرگتر بود . ولی بقدر ده سال از زنش جوانتر و شادابتر جلوه میکرد .

بیچاره این خانم هنوز با به پنجاه نگذاشته یکبارہ پیر شد و فرسوده و شکسته شد و در انتهای یک بیماری چهار ساله چشم از یک پسر و سه تا دخترش پوشید و بدنیائی که صحبت از پیری و بیماری نیست سفر کرد .

هرچه هم پیر و بیمار بود باز هم زنش بود . در مرگ این بانوی رنج دیده و درد کشیده عزا گرفت و با اینکه « هنوزش آب در جوی جوانی بود » بخاطر دختران شوهر نگزیده خود از تسجدید ازدواج خود داری می کرد .

طی سه چهار سال دخترانش یکی پس از دیگری بدنبال بخت خود رفتند . خودش ماند و پسرش . پسر هیجده نوزده ساله اش که در دبیرستان ادیب تحصیل میکرد و چون پسر بود و پسر و ورزشکار هم بود کمتر توی خانه بند میشد .

آقا با همه ثروت و مکننت و اسم و عنوان و بالاتر از همه ای این حرف ها با جنب و جوش جوانی خود تنها مانده بود اینجا بود که به فکر همدمی افتاد .

دوستانش از چند تا دختر تقریباً پیر شده و چند تا زن جوان منتها شوهر دیده با وی صحبت کردند ولی او در فکر دختر ک هفده ساله ای بود که در همسایگی دیوار بدیوارش بسر میبرد .

اسم این دختر « عاتکه » بود . بچه ها « عاتی » صدايش ميگرددند . دختری سبزه و نمکدار خوش هیكل و خوش روش . به مدرسه هم میرفت .

در برو روی و رفتار و گفتار خود هیچ عیب نداشت. تنها عیبش این بود که
دش علاف بینوائی بود.

آقا که در جنب و جوش جوانی و ثروت و مکننت خود خبر از گذشت سال
وماه نداشت هنوز دو دل بود. آیا دختر يك علاف شایسته است همسر
شخصی مانند او باشد؟ ولی این تردید و تشویش در برابر عشق شدید آقا
که سمبول عشق رسوا کننده ی يك پیر مرد بود یواش یواش محو شد و جای خود
را بيك تصمیم شکست ناپذیر بخشید. این تصمیم:

- باید حتماً با «عاتی» عروسی کنم.

و بيدرنك بدنبال پدرش فرستاد

این علاف بینوا در چشم آقا آن اندازه اعتنا و اعتبار نداشت که
رسماً از دخترش خواستگاری کند. به «حضور» خود «احضار»ش کرد و
ابتدا بتعریف دارائی بیکرانش پرداخت از خانه ها و مغازه ها و املاک و مستغلات
خود صحبت کرد و بعد اسم عاتکه را بمیان آورد.

گل از گل این کاسب تهی دست شکفت. باور نمی کرد که روز روشن
است و این عالم، عالم بیداری است آیا بخواب نمی بیند که آقای... دارد برای
پسرش از عاتی کوچولو خواستگاری می کند؟

پس اینکه می گویند خداوند مهر بان از آسمان برای بندگانش خزانه
خزانه طلا و جواهر بزمین میفرستد راست است.

باشوق و ذوق بسیار این جمله را تکرار کرد:

- عاتی کنیز شماست. عاتی زر خرید شماست.

- بله بابا. من هم تنها هستم و این تنهایی آزارم میدهد. دوسه سال

دیگر بصرم را به اروپا خواهم فرستاد و آنوقت خیلی تنها خواهم ماند. بهمین

جهت در فکر سروسامانی افتاده ام.

اگرچه برای مردی مثل من زن زیبا و جوان و ثروتمند فراوان است

اما من بنام همسایگی و حق سلام و کلام عاتکه را انتخاب کردم. تا شهادت ختری

مثل عاتی در خانه دارید انصاف نیست که از خیابانهای دور دست زن بخانه ام

بیاورم.

این مثل معروف را رعایت کرده ام: «چراغی که بخانه رواست بر

مسجد حرام است »

علاف بیچاره هنوز هم بمقصود آقا پی نبرده بود ولی يك نگرانی نا-
بهنگام محرمانه بقلبش چنك زده بود :

- فرمودید فریدون خان را باعاتی به اروپا خواهید فرستاد ؟
آقا غش غش خندید :

- فریدون تنها بفرنگ میرود . میرود تحصیل کند . عاتکه برای خودم
میمانند . عاتکه بجای مادر فریدون مینشیند .

می گویند اشعه ای که از بمب اتومیک پنخس میشود بهرچه برسد به انسان
به حیوان . به سنگ به درخت . این اشعه بهر چه برسد جا بسجا آتش
می کند .

درست مثل این بود که يك بمب از بمب های اتومیک نا گهان از سقف
این تالار مجلل فرود آمد و تنهاروی سر این مردك فرو افتاد و بيك لحظه
سراپا آتش کرد .

زبانش به لکنت افتاد در جواب آقا لال شدت و پت کرد و دست
آخر گفت :

- بمن مربوط نیست - خودش میداند و مادرش و بی آنکه بیشتر مکث
کند باشد و عقب عقب از در تالار بدر رفت . این مرد درفته بود که برنگردد ولی
آقا عقیده داشت که گام بلندی بسمت مقصود برداشته است .
آقا انتظار داشت که امروز و فردا عاتکه را آرایش داده و عروس شده
دودستی تقدیمش خواهند داشت .

اما آقا اشتباه کرده بود . آقا نمیدانست که شمشیر این دختر هر چند
هم دختر علاف است از ابر آب میخورد . آقا نمیدانست که دختری هفده
ساله هرگز رضا نخواهد داد با مردی شصت ساله همسری کند اگرچه دختر
علاف باشد .

مهنا چند روزی چشم براه ماند دید که قضیه در سکوت مطلق فرورفته
و فراموش شده است يك شب باشد و بخانه ی همسایه محبوبش رفت تا با دختر و
پدر و مادرش دوستانه صحبت کند .

عاتکه که اصلا پا به اتاق نگذاشت پدر و مادرش هم يك سطل (آب پاکی) روی دست آقا ریختند و صد در صد نومیدش کردند .

این نومیدی در زندگی مردی مثل آقا شکست عظیمی شمرده شد به درد بیدرمانش دچار کرد اوقاتش زهر مار کشید اعصابش را بهسم پیچید . تازه باین حقیقت پی برده که پیر شده است و این پیری چاره شدنی نیست که از در خانه ی يك مرد علاف طردش کرده است لعنت بر پیری لعنت بر این عشق . لعنت بر توای عاتکه که مرا باموی سفید من و چهره و گردن چین و چروك دار و عمر شصت ساله ی من را و برو نشانیده ای راست می گوئی من پیر شدم ولی از توهم انتقام خواهم کشید ترا هم در آرزوی شوهر پیر خواهم کرد .

از فردا بخدمتکارانش سپرد که در خانه اش را بروی خانواده همسایه باز نکنند . گفت که این خانواده مردم پستی هستند . عفت ندارند . تقوی ندارند . دختر هنوز از روی گل بالا نیامده رفیق گرفته فاحشه شده . من خودم با چشمانم دیدم که چنین و چنان کرد .

این حرفها از دهان مردی مثل آقا دهان بدهان گردش کرد و طی یکماه آن محیط و محله و کوچه و خیابان را فرو گرفت .

خانواده ی علاف ابتدا بدفاع برخاستند این تهمت ها را تکذیب کردند ولی تکذیب يك علاف چطور میتواند در برابر « فرمایشات » آن مرد بزرگ بکرسی بنشیند بناچار سکوت کردند و بیش و کم تسلیم شدند .

معهذا آقا غصه دار بود . دیگر جنب و جوش جوانی را از دست داده بود . در هم شکست و بهم فرو ریخت و شبی به سحر رسید و سحر گاه شیون ماتم از خانه ی آقا برخاست آقا هم بدنبال زنش رفته بود .

سال دیگر فریدون بفرنگ سفر کرد و پنجسال هم در فرانسه بسر برد و از آن جا بوطن خود برگشت . قوم و خویش و دروهمسایه بدیدنش آمدند برای فریدون تازه رسیده تعریف کردند که طی این پنجسال کی مرد و کی عروسی کرد و چه خانواده ها از این کوچه رفتند و چه خانواده هایی آمدند و ضمن این تعریف ها گفتند که بالاخره عاتکه بجرم لغزشی که در پنجشش

سال پیش کرده و بی شوهر مانده و در کنج خانه پدر نشسته. دیگر کسی نمی
گیردش طفلك بدبخت شده.

برای فریدون این خبر شنیدنی نبود. درست هم باین حرف گوش
نداده بود اما شب هنگام در جریانی قرار گرفت که بعظمت این خبر «خاله
زنکانه» بی برد چهره یائی بود چه ماجرائی بود.

تا چشمش بخواب رفت خود را در صحرائی بی پایان یافت. صحرائی که
در ابهامی مانند مه های بهاری غرق بود. دسته دسته از مردم. مردمی که
انسان بودند می آمدند از جلوی می گذشتند اما او هیچکدام را نمی شناخت
حتی نمی توانست قبول کند که این ها انسان هستند. جلوی آنچه می دید پاك گیج
مانده بود.

ناگهان چشمش به پیر مردی افتاد که دست و پایش بازنجیر پیچیده شده
بود، قلاده ی بزرگی هم بگردن داشت. آتش از همه جای تنش شعله میکشید
اما شعله های دود آلود که مطلقاً روشنایی نداشت.

پیر مرد مینالید اما بناله اش ترحم نمی کردند جلو رفت. شاید باین
انسان بدبخت کمک کند. نگاهش کرد.

ای خدا اینکه آقاست. اینکه پدر اوست، اشکش سرازیر شد ولی
پدرش فریاد کشید گریه نکن فریدون بداد من برس، بر من رحم کن، هر
چه میکشم از دست عاتکه میکشم، عاتکه در حق من نفرین کرده من به عاتکه
تهمت زده بودم و او هم دارد از من انتقام می گیرد.

بدادم برس، فریدون از عاتکه دلجوئی کن. تا این دختر از حق خود
نگذرد، تا مرا نبخشد، تا در باره من دعا نکند عذاب من دمیدم شدید تر
خواهد شد.

فریدون زانو زد و گریه کنان گفت: بابا

عاتکه کیست؟ خانه اش کجاست؟

ولی مهلت ندادند آن روح معذب با پرسش حرف بزند.

سیاه پوشانی که زنجیرش را بدست داشتند پا بدو گذاشتند و آن بیچاره

را کشان کشان با خودشان بردند.

فریدون نمره دیگری کشید و ز خواب بیدار شد.



هفته‌ی دیگر هفته‌ای بود که فریدون عروسی می‌کرد عروس کی بود؟
عاتکه بود .

مردم کوچه انگشت بدندان گرفته بودند که یعنی چه فریدون کجا و
عاتکه کجا .

ولی آنچه مسلم بود این بود که پسر تحصیل کرده و ثروتمند آقا با
دختر تهمت خورده و توی خانه مانده‌ای که اسمش عاتکه بود عروسی
کرده بود .

گفت‌پرو!

دوشیزه شیرین جلاثر دختر تیسار جلاثر کتاب کوچکی نوشته که اسمش را «شیرین و تلخ» گذاشته اما من برای خودم اسم این کتاب را «شمشیر و قلم» گذاشته‌ام.

دختر يك سرتیپ که در محیط شمشیر قلم بدست می‌گیرد و حوصله بکار می‌برد و ابتدا شانزده قطعه‌ی حساس و دل‌انگیز از سایه روشن‌های زندگی ما بر میدارد و بر صفحه‌های سفید کاغذ ترسیم می‌کند و آنوقت کتابی با بن‌ظرافت و زیبایی بوجود می‌آورد. مثل اینست که قلمی «مرهم‌گذار» در کنار شمشیر «زخم‌زن» گذاشته باشد بنا بر این توانستم پیش‌خودم «البته پیش‌خودم» بگویم این کتاب، کتاب شمشیر و قلم و زخم و مهر و قهر و درشتی و نرمی و دست آخر تلخ و شیرین است.

یعنی کتاب زندگی است ولی زوی کلمه زندگی در مانده‌ام زیرا هر چه این کلمه را تحایل و تجزیه می‌کنیم جز تلخی، جز رنج، جز مرارت و کدورت و حسرت و حرمان معنی دیگری بمن نشان نمیدهد.

من نمیتوانم بگویم کتاب تلخ و شیرین کتاب زندگی است زیرا از زندگی جز تلخی مطلق مزه‌ای نچشیده‌ایم تو تلخ هستی زندگی؛ و آن مزه‌های گوارای تو باز هم تلخ است. منتها تلخی‌های گوارای تو احیاناً مانند تلخی تلخی تریاک تلخی شراب بکام آدم گوارا است.

زندگی تو در آن هنگام که شیرین کاری میکنی باز هم تلخی ولی ما این تلخی را در تو می‌پسندیم. ما تلخی تخدیر کننده و از حال برنده ترا دوست می‌داریم.

تلخی مست کننده‌ی تو به کام ما گوارا است اما این گوارائی لغت تلخی

را عوض نمی کند . این گوارائی مزه‌ی تلخی را از گزندگی و زندگیش
نمی اندازد .

از لحظه‌ای که دیده بدنیا می گشایم تا آن لحظه که دیده از دنیا فرو
می بندیم جز کدورت چه می بینیم . جز مرارت چه می چشیم .

بقول کلبم کاشی زندگی ما بدنیا می دوروزه‌ای پیش نیست که یک روز
در « بستن دل » باین و آن میگذرد و یک روز هم در « کندن دل » از این و آن
به شام میرسد و اگر میان این « دل بستن ها » و « دل کندن ها » چند نفس آرام
بگیریم باز هم از تلخی تریاک و شراب زندگی مستیم .

باز هم این تلخی سکر آور زندگیت که به ما مستی می دهد و باز هم
این مستی و بی خبری است که آراممان می گذارد .

این کتاب . کتاب تلخ و شیرین از عنوان عشق شروع میشود و من دیشب
با این عنوان که خود معنی زندگی یعنی معنی تلخی و مستی و لذت و عذاب
زندگیت خیلی صحبت کردم .

زندگی درد و کلمه‌ی « دل بستن » و « دل کندن » خلاصه شده است و عشق ؟
آیا عشق هم جز دل بستن و دل کندن معنی دیگری دارد ؟

من برای کتاب تلخ و شیرین از محفل سه نفری خودمان که ماهی یک
بار تشکیل میشود تعریف کردم .

چند شب پیش دور هم نشسته بودیم صحبت از تلخی ها . البته از تلخی های
مطبوع زندگی . از آن تلخی های شیرین نما به میان آمده بود .

آن یکی که تازه از آمریکا برگشته بود گفت وقتی قطار آهن از
ایستگاه « جورجیا » تکان خورد هیکل هیولائی ترن در غم مر موژی غرق بود .
اینطور است . باید هم اینطور باشد .

کاروانیست که تازه از وداع در آمده هنوز اشکهای حسرتش خشک
نشده . هنوز فریاد عزیزانش در فضای خاموش صحراها طنین میدهد .

باید اندوهناک و خاموش باشد ولی این سکوت اندوهناک چندان دوام
نمی گیرند . یواش یواش بنشاط می افتد . دوباره شور زندگی همه‌ی
زندگانی که دارند شهری شهر دیگر سفر میکنند در می آورند . چاره چیست ؟
اگر خاموشی نبود که در این دنیا سنگ روی سنگ بند نمیشد .

قطار جورجیا کم کم زنده شد. من هم زنده شدم و غمهای زندگی را عمداً فراموش کردم.

دل خواست سیگار بکشم. توی این «کوچه» که می نشینم نمیشود سیگار کشید. پاشدم و باطاق آزاد رفتم.

مردم داشتند سیگار می کشیدند. تفریح می کردند. همه همه چیز را فراموش کرده بودند. تنها این زن جوان که در برابرم توی صندلی خزیده بود هنوز همه چیز را فراموش نکرده بود. يك بند سیگار می کشید و يك بند اشك میریخت.

رو بهمرفته زن خوشگلی بود. اگر بروی نیمه شرقی اش خیلی زیاد قشنگ نبود اندامی بسیار موزون و زیبا داشت.

ذرات وجودم به فریاد درآمده بودند که چی شده؟ چرا گریه میکند. اینهمه اشك را از کدام غم مایه میگیرد. این غمی است که پایان ندارد.

ذرات وجودم جوش و خروش می زدند و عقب ماجرای زندگیش می گشتند و لی زبان من یارای پرس و جو نداشت. آخر نمی شود بايك زن بیگانه بساین آسانی آشنائی کرد. دیگر از گریه خسته شده بود بانگاه خیره ای من راه را بر اشکهای بی انتهایش بسته بود.

بها نه ای گرفتم و باوی حرف زدم و آهسته آهسته دامنه ای صحبت را باین گریه های تلخ که تلخی های زندگی را اندکی درهم می شکند کشانیدم :
- فکر می کنیم این دست عشق است که اشکهای شما را بدامن شما فرو می افشاند.

شما چه میدانید؟

- دل من اینطور میگوید.

فندك کشیدم و سیگار ش را روشن کردم :

- اگر خسته نیستید برای من درودل بگوئید.

نگاهش را به پنجره برگردانید و گفت :

- عشق که حرف تازه ای نیست تا بگفتنش بیوزد.

این شعر را از حافظ عزیز خودمان برایش ترجمه کردم :

يك نکته پیش نیست غم عشق و این عجب.

از هر زبان که می شنوم نامکرر است .

لبخندی زد و گفت آن وکیل دادگستری که در دادگاه نیو بورك از يك عاشق قاتل دفاع می کرد مردی سی و چند ساله بود . اسمش هم «كارل» بود . دختران دانشكدهی حقوق در تالار وسیع دادگاه از سروكول هم بالا می رفتند . تایینتند این وکیل جوان با چه زبانی از يك قاتل مسلم دفاع میکند .

كارل در برابر قضات مثل شعله آتش زبانه میزد . كارل می گفت که موكل مرا محكوم نکنید زیرا از قلبش . از جانش . از هستی و حیاتش . از عشقش که سرمایه زندگیش بود دفاع کرده بود .

كارل میگفت موكل مرا محكوم نکنید زیرا در میان آنچه مردم دنیا از مال و مثال دنیا دارند . فقط همین دختر را داشت . این دختر برای موكل من همه چیز بود . پدرش بود . مادرش بود . زن و بچه و طلا و جواهر و مقام و منصبش بود . دستی دراز شده بود که همه چیزش را از چنگش در بیاورد ، او هم این دست متعدی را کوتاه کرد .

كارل می گفت که اگر عشق را از عاشق بگیرند دیگر چیزی برایش نگذاشته اند . موكل من ترجیح داد که قلبش را با هر چه رگ و ریشه دارد از سینه اش در بیاورند و به عشقش دست نزنند اما هوس های آزار دهنده پسر بر موكل من رحم نکرد و این جوان بیچاره را جبراً باین دفاع خونین برانگیخت كارل می گفت که موكل می مصمم نبود تا محكم باشد . موكل من حین ارتكاب جرم از خودش اراده ای نداشت تا قاتل شناخته شود .

دادگاه میلرزید كارل همچون کوهی آتش فشان بجای سخن آهن و آتش از دهان میریخت و من احساس می کردم که این همه آهن و آتش بر سر و جان من فرو میریزد .

دفاع پایان رسید و كارل از تالار محاکمه بدر آمد دخترها بدورش حلقه زده بودند و او با مناعت و متانتی که نمی توانم تقریرش کنم . از پله های دادگاه بیائین می آمد .

بخاطرش چه شبها که تا سپیده دم بیدار نشستم . بهوای دیدارش چه روزها که جلوی دادگاه چشمم براه نمااندم .

بالاخره در آنست دم کانون و کلای داد گستری دیدمش . گفتم اگر قسم خورده‌ای که در برابر قانون به راستی حرف بزنی و اگر آنچه در روز دفاع از زبانت اداشده با قلب تو و ایمان تو آشنا بود خواهی دریافت که قلب من با ضربان و هیجان خود چه میگوید .

کارل هم خندید و با من مهربانی کرد . با من به خانه‌ی ما آمد . پدرم را شناخت مادرم را شناخت . به عظمت و وسعت عشق من راه یافت و در انتهای چهار ماه دوستی و آشنائی با هم عروسی کردیم .

من و کارل با هم عروسی کردیم و من گمان می کردم که تلخی های زندگی من در اقیانوسی موج از شهود و شکر غرق شد اما دیدم میان آنچه میخواهیم و آنچه آرزوی ماست تفاوت از زمین تا آسمان است .

بخودم وعده دادم که نهال عشق من بارور خواهد شد و از میوه‌ی شیرینش کام تلخی را شیرین خواهم کرد . دخترم بدنیآ آمد ولی بازم کامم تلخ ماند . تلخ و شاید از تلخ هم تلخ تر .

شش سال آزرگارا از دست این مرد که هم دوستش میداشتم و ما به عذاب و عقابم بودرنج دیدم . آزار دیدم . از دستش خون خوردم تا سرانجام کارما بطلاق کشید .

او خونسرد بود و شاید هم مشتاقانه از پله های داده گاه بالا میرفت تا هرچه زودتر این زنجیر ، زنجیر وجود مرا از دست و پایش در بیاورد ولی من . . من نمی توانستم در قربانگاه عشق و جوانی و امیدها و آرزوهایم خونسرد بمانم .

معهد دفتر طلاق را امضا کرده ام و برای آخرین بار رویم را بسمت او بر گردانیدم . چشمهایم مالا مال اشک بود . تنها يك نگاه گرم میخواست که یکباره مرا در پیش پایش بزانو در بیاورد اما او .
اما کارل یا لعن تلخی سر من فریاد کشید :

- برو !
کارل گفت برو و من هم سرم را بیاین انداختم .

اما پس از چند روز پشیمان شد ولی دیگر پشیمانی سودی نداشت . بدامن پدر و مادرم چنگ زد . ناله کرد که من بی « گرایس » نمیتوانم زندگی کنم خانواده من از چهار سمت بفشارم گرفتند ولی برای من دیگر

مقدور نبود روی کارل را ببینم .

او بمن گفت برو .. و من هم اطاعت کردم اما دیگر گوشم به حرفش شنوا نبود تا کلمه‌ی (بیا) را بشنوم و از راهی که رفته‌ام برگردم .

دیدم در این شهر آرامم بمیگذارند . بی‌خبر پاشدم و چشم از پدر و مادر و دخترش ساله‌ام و عزیزتر از همه چشم از عشق و امیدم پوشیدم و رو به (پورت‌ریکو) گذاشیم .

من هم مثل آن عاشق قاتل که در راه عشقش آدم کشته بود شهر (جورجیا) را که قاتل عشقم بود کشتم .

من به (پورت‌ریکو) میروم و میدانم در آنجا هم جز تلخی از زندگی مزه دیگری نخواهم چشید ولی این زندگیت که جز تلخی مزه‌ی دیگری ندارد . اینطور نیست ؟



اسم تو تلخ و شیرین است ای کتاب قشنگ پس تو کتاب زندگی نباش و گرنه نامی جز تلخ نخواهی داشت .

تمام

خانم الف صد وچهل پنج تا باکت ایرانی و فرنگی را با صد وچهل و پنج تا نامه کارت پستال که توبش جا داشت و از بس دست بدست گشته بودند که تقریباً فرسوده شده بودند روی میز ولو کرد و گفت تاریخ این نامه ها خیلی کهنه است . از عهد کودکی من حکایت می کند . از آن روزگار که من دختری سیزده ساله بودم و پسر دایم هیجده و نوزده ساله بود از آن تاریخ که احساس کردیم همدیگر را دوست میداریم این نامه ها از آن تاریخ شروع میشود و در سال ۱۳۲۹ یعنی چهار پنج سال پیش پایان می پذیرد .. بله پایان می پذیرد .

کم می شود . محو میشود . در ابهام گذشته ها . گذشته های باز ناگشتنی فرو میرود .

خانم الف سیگاری روشن کرد و گفت . دختری سیزده ساله بودم که احساس کردم . پسر دایم را دوست میدارم . يك پسر دایمی زشت يك پسر دایمی نفله . پسر کی که از بس آبله رو بود بچه های خانواده اسمش را « آبله » گذاشته بودند . و من که علاوه بر اسم و رسم خانوادگی و مناعت و کبر بای جنسی دختری قشنگ بودم جفت پاهایم را توی يك لنگه کفش فشردم که محال است از این آرزو چشم بپوشم . من این « آبله » را دوست میدارم جز باین پسر های زشت بهیچ مرد دیگر دل نخواهم سپرد .

پدر و مادرم به حرفم میخندیدند . بفکر کودکی سیزده ساله که دارد برای آینده اش نقشه می کشد و دم از عشق و آرزو میزند باید خندید .

همه بمن میخندیدند ولی من خون سرد بودم .

من عقیده داشتم که این عشق هر چند در قلب يك دختر بچه سیزده ساله

پایه گرفته از سداسکندر استوارتر و قوی تر و پاینده تر است .
من پسر دائی ام . یسردائی زشت و آبله رو و منفورم را در میان پسران
زیبای فامیل پسندیده بودم و او که هرگز باور نمیداشت «لقمه‌ی از حوصله
بیش» مثل من خود بخود بچنگش بیفتد از خوشحالی در پوست
نمی‌گنجید .

من در آن تاریخ نخستین نامه او را دریافت داشتم .
یسردائی من در آن نامه از لطف من از محبت من . از عواطف يك
دختر عمه مهر بان سخن بمیان آورده بود و دست آخر از من تشکر کرده بود
زیرا من قلبم را با او تقدیم کرده بودم .

یاد دارم وقتی نامه اش را به آخر رسانیدم خنده‌ام گرفت .
از این خندیدم که یسردائی من خیال کرده حساب عشق يك حساب مادی و
مثلاً يك خرید و فروش عادیست . و وقتی خریداری از فروشنده گذشت و
بخشش ببیند وظیفه دارد در برابر این گذشت و بخشش لب بدعا و ثنا و حمد و
سپاس بگشاید .

با و نوشتم که ای عزیز من . حساب عشق حساب دیگر است .
من میدانم که برادران تو . پسر عموهای خودم جوان های آلامد لاله
زار از تو خوشگل تر و شیک تر هستند ولی معیناً دلم ترا خواست .
تو خیال نکن که من با جنک و جهاد قلبم را از سینه‌ام کنده و بدامن تو
انداختم . تو از من تشکر نکن زیرا من در این عشق شدید که نسبت بتو دارم از
خودم اختیاری ندارم . این زنجیر محبت تست که مرا جبراً بسوی تومی کشاند
و من آن پروانه دیوانه‌ای هستم که سعدی در بوستان خود از عشقش یاد میکند و
از قولش می‌گوید :

مرا چون خلیل آتشی در دل است
که پندارم این شعله بر من گل است
نه خود را به آتش به خود می‌زنم
که زنجیر عشق است در گردنم
مرا همچنان دور بودم بسوخت
نه اکنون که آتش بمن در فروخت

پس دیگر چه حاجت به اینهمه تشکر و چه صحبت از عواطف و محبت من . . من ترا امروز که پیش از سیزده چهارده سال ندارم میخواهم و تا آن روز که عمرم به صدوسی چهل سال میرسد باز هم ترا میخواهم و ترا دوست می دارم و جز از تو یاد نمی کنم .

نخستین نامه ی او را بدین ترتیب جواب دادم و بعد نامه ها . . تا بالاخره نوبت بروزی رسید که در خوشبخت ترین و روشن ترین لحظه های زندگی پای شمع و آئینه نشستیم و پیمان زندگی را امضا کرده ایم . شوهرم علاوه بر اینکه زشت بود فقیر هم بود ولی من آنقدر دوستش میداشتم که فقر و زشتی اش را نمی توانستم ادراک کنم .

ششماهه عروس بودم که يك شب گفت بخاطر تکمیل تحصیلاتم سفر دوری پیش دارم . دست و پا کردم و فرصتی یافتم که با محصلین اعزامی باروپا بروم .

فراق این مرد بر من بسیار دشوار بود . من تازه پایه زندگی گذاشته بودم . تازه ششماه بود که من و او سر بريك بالین می گذاشتیم . از او گذشتن برای من از جان گذشتن بود ولی فکر کردم دیدم پای افتخارات او بمیان است اگر از این «او کازیون» استفاده نکنند دیگر برایش چنین فرصتی «پا» نخواهد داد . دندان بر جگر گذاشتم و خندیدم و گریه کردم و دست آخر قبول کردم .

قبول کردم که او پیاریس سفر کند و یکسال و دو سال و تا آن سال که تز دکترای خودش را می گذرانند از من دور بماند .

اوطی این پنج شش سال که در اروپا در محیط نور و عیش و آزادی بسر میبرد همیشه بیاد من . هفته ای نمی گذشت که از او نامه ای . کارت می یاد بودی بدستم نرسد و پس از شش سال خودش بنام گرامی ترین ارمغانها از سفر بازگشت .

دیگر در رشته ی خودش دکتر گرفته بود . مرد بزرگی از کار در آمده بود و ماهم یواش یواش دور و برمان را شلوغ کرده بودیم .

بچه های ما در خانه ی ما غوغای زندگی برپا کرده بودند . شنیده بودم که آرزوهای بشری پایان پذیر نیست ولی خودم را در

کیفیتی یافته بودم که نمی توانستم به این فلسفه تسلیم باشم .

چطور آرزوهای بشری بی پایان است مرا به بیند که شوهر محبوب
و زندگی آرام دارم . دو تا پسر و یک دختر دارم . دیگر از خدا چیزی
نمی خواهم دیگر آرزویی که مایه ی آزارم باشد در قلب من نیست .

خانم الف آهی کشید و گفت خدایا . من که به نعمت های تو کفران
نورزیده بودم : این چه صاعقه ای بود که از آسمان تقدیر تو بر سرم فرود آمد
و بنیان سعادت من را از بنیاد ویران ساخت .

این خانم کی بود که دست دوستی مرا فشرد . این کجا بود که از راه
رسید و تیشه بر ریشه ی عمرم گذاشت .

در الاهیه پهلوی باغ ما زندگی میکرد . خودش و شوهرش و سه تا
بچه اش . زن احمقی هم نبودم که بی گذار به آب بزخم هرگز بر ایم باور
شدنی نبود که زنی دست از شوهر و سه تا فرزند خود بکشد و چنگ تعدی به
گریبان من بیندازد و شوهر مرا که زن و سه تا بچه دارد از دستم
بگیرد .

من با این خانم دوست بودم ، شوهرش هم با شوهرم دوست بود ،
بیا و برو داشتیم .

آمیزش داشتیم صمیمیت داشتیم با هم به پیک نیک و گردش و تفریح
میرفتیم .

توی این جریان از گوشه و کنار بگوשמ میخواندند که خانم فلان با
دکتر فلان سروسودائی فراهم آورده ولی من این حرف ها را قبول
نمی کردم .

خودم را در سایه شوهرم و در کنار بچه هایم با کمال مطلوبم قرین می
دیدم و خیال می کردم پری هم که مثل من شوهر مقبول و سه تا بچه ی دلخواه
دارد در اوج آرزوی خود پر میزند ولی خیال من خیالی بیش نبود .

مرور ایام اسرار پنهان را از پشت پرده بدر کشید . قبول نشدنن ها را
بمن قبولانید .

پری از شوهرش طلاق گرفت . بچه ها را پیش او گذاشت و از گذشته ها
گذشت و نوبت به شوهر من رسید .

دکتر با سیمای حاد و شده و ابهام گرفته ای رو بروی من نشست و گفت
چاره ای جز فراموشی نداریم .

- آخر من نمی توانم يك عمر عشق و آرزو و يك عمر همسری و هم بالینی
را فراموش کنم .

- ولی من می توانم یعنی راهی جز این فراموشی در پیش پایم نمی بینم
یعنی مجبورم .

سیل خروشان بود که ناگهان به بساط هستیم سر ازیر شد .
از دست و بال ناتوان من بر نمی آمد که جلوی این بلای خانمان بر-
انداز را بگیرم .

شوهرم طلاق داد و با پری عروسی کرد پس را منم و ایکی پس از دیگری
به آلمان فرستاد و دخترم یعنی یگانه نشانی که از عهد سعادت من مانده بود ..
دخترم را هم از دستم گرفت و بدست جانشین من سپرد و همه چیز
تمام شد .

یکبار چشم واکردم و بخودم آمدم دیدم نه شوهر و نه فرزند و نه خانه
و نه زندگی . هیچ . هیچ . جز ۱۴۵ تا نامه که مثل ۱۴۵ تکه سنگ بر مزار عشق
و زندگیم توده شده اند چیزی در کف ندارم

خانم الف این ۱۴۵ تا پاکت را که بوی مرده ای از روزگار عشق و
و امیدش با خود داشت آهسته آهسته از روی میز جمع کرد و روی هم چید و با
چشمان خسته و خرابی بمن نگاه کرد .

آنچه از کودکی و جوانی و شوهر و بچه ها و خانه و زندگیم مانده همین
است و دیگر هیچ .

هفتاد و پنج صدم

شکایت تو از غمی بود که برای نخستین بار قلب کوچک ترا فشرده بود و برای من نوشته بودی که این غم ترا تا آستانه‌ی مرگ پیش رانده بود.

شکایت تو این بود که یکسال رنج و زحمت تو بهدر رفت و نام تو در صف مردودهای کلاس پنجم نوشته شد و تو بخاطر این شکست کوچک چنان دوهم شکستی. چنان خود را باختی، چنان پژمان و پریشان شدی که نزدیک بود با دست خود بنیان وجودت را درهم بشکنی و ستاره‌ی روشنی را نابهنگام از اوج جلوه و جلالت فرو بیندازی و دودمانی را در ماتم دختری هجده ساله برای همیشه بجزا بنشانی.

نوشته بودی که آرزویم را گم کرده‌ام. از کمال مطلوبم فرو افتاده‌ام. دیوانه شدم. مات و مبهوت ماندم.

نوشته بودی که جوانیم تباه شد. امیدم بر باد رفت کاخ آماں و ایدہ آلم از اساس فروریخت.

نوشته بودی که یکسال. یعنی سیصد و شصت و پنج روز. یعنی ساعتها و دقیقه‌ها و ثانیه‌ها از عمر عزیزم بهدر رفت.

نوشته بودی که من رفوزه شده‌ام و تا آنجا نو مید و غصه دار و دلتنک بودم که آمدم انتحار کنم.

نوشته بودی دیگر من آن دخترک شاداب و شیطان نیستم. دیگر زنده نیستم. دیگر خنده‌های من از طنین دلنواز جوانی صدائی ندارد.

چشمان فشنگ من آن حالت مست و مستی دهنده‌اش را از دست داده. دیگر نگاه من سحر نمی‌کند. دیگر نفس من آتش نمی‌زند. دیگر لب و دهان من آرزوها را در دل‌های آرزومند از جا نمی‌چنبد.

نوشته بودی که من مردود شده‌ام. مردود از امتحان سال پنجم ممنوع

از ارتقاء بکلاس ششم مأیوس و مغموم از زندگی.

ومن امروز در این فکرم که بقلب غم ندیده‌ی تو بچشمان بیداری
نکشیده‌ی... به وجود ناز پرورده‌ای که تا امسال مزه‌ی شکنجه و عذاب را
نچشیده و این نخستین بار است که با حوادث زندگی اصطکاک می‌دهد
چه بگویم.

من برای این دست و پای ظریف که نیش يك خار كوچك از تقلا
و تلاش بازش میدارد با چه زبان از زخم تیرهای جانگزا و شمشیرهای مغز
شکاف صحبت بدارم.

نابغه شعرو فکر «بروین اعتصامی» میگوید:

خلید خار درشتی پی‌ای طفلی خرد

بهم بر آمد و از پویه ماند و زار گریست

بگفت مادرش این رنج اولین قدم است

ز خار حادثه تیره وجود خالی نیست

هنوز نیک و بد زندگی بدفتر عمر

نخوانده‌ای و بچشم تو راه و چاه یکیست

ز پی‌ای چون تو در افتاده‌اند بس طفلان

نیوفتاده در این سنگلاخ عبرت کیست؟

ندیده زحمت رفتار ره نیاموزی

خطا نکرده صواب و خطا چه دانی چیست

دلی که سخت ز هر غم طپید شاد نماند

کسی که زود دل آزرده گشت دیر نزیست

ز عهد کودکی آماده‌ی بزرگی شو

حجاب ضعف چو از هم گسست عزم قویست

هزار کوه گرت سه ره شوند بسرو

هزار ره گرت از پادرا فکنند بایست

شما در باره‌ی زندگی چه جوری فکر می‌کنید. این مایه‌ی از زهر

مار تلختر را که با عسل آغشته شده چی چی می‌پندارید. خیال می‌کنید

تویش هم مثل رویش شیرین است؟

خیال می کنید سراسر ناز و نعمت و سراسر لذت و کیف است. بعقیده‌ی شما چشمها را آفریده‌اند که همیشه روشن بمانند و همه جا را روشن ببینند؟ لبها بخاطر خنده بوجود آمده‌اند و دلها را ساخته‌اند که تاجا دارند از مسرت و مستی لبریز باشند؟ یعنی اینطور؟ زندگی یعنی این؟

شما که بخاطر ۱۷۵٪ از یک نمره آن هم روی ترکیبات شیمیائی «آسیدسولفوریک» و «آسیدسیتریک» میخواهید خود کشی کنید آیا با فورمولهای گیج کننده و پدر در آورنده‌ی آینده که از هیچ سمتش نتیجه راه ندارد چه خواهید کرد؟

مدرسه‌ی تحصیلی شما نمودار بسیار بسیار مبهم و مه گرفته‌ای از مدرسه‌ی اجتماع شاست.

آنچه امروز در این دبیرستان می بینید سایه‌ای . آنهم سایه‌ی خیلی ضعیف و کم رنگی از حقایق آینده است و شما که امروز در برابر «سایه» اینطور بخودمیلرزید پس تکلیف شما با حقیقت‌هایی که قیافه‌ی وحشت انگیز خود را دوروز دیگر از پس پرده در می‌آورند چیست؟

شما گمان می کنید که دوره کودکی با شش سال تحصیل در دبستان پایان میرسد و بعد عهد جوانی با عهد دبیرستان آغاز میشود و تمام میشود و تغذیه‌ی زندگی را هم تمام می کند، و اینهمه چنگ و جدال و کوشش و کوشش یکسر بخاطر ورقه‌ایست که بنام دیپلم متوسطه زیر بغل آدم می گذارند؟ هدف یعنی دیپلم؟ و سعادت یعنی دیپلم؟ و کامیابی یعنی دیپلم؟ همه چیز یعنی دیپلم؟.. شما اینطور گمان می کنید ولی چه زود که به اشتباه خود پی خواهید برد. چه زود خواهید دریافت درورای این بازار بازاریست که صدها دیپلم متوسطه و عالی را بیک غاز هم بر نمیدارند.

میخواهید بشوید که بر سر «کیان» چه گذشت؟



... آنچه مرادم بود بکامم بود. پدر و مادر و اسم و رسم و ثروت و مکننت و قدرت.

دختری خوشگل هم بودم. اگرچه حالا هم دخترم و هم از زیباییهای گذشته‌ام نشانی دارم ولی خجالت می کشم که خودم را دختری خوشگل

بنامم زیرا همه چیز از من گذشت .

تا خودم را نشناخته بودم عشق من تحصیل من بود و روزی هم که به خود|| و قلبم راه یافتم باز هم جز با درس و مدرسه بیا هیچکس سر و سودائی نداشتم .

سرعت من در تحصیل سرعت برق بود . بیاد ندارم که چه وقت از دبستان به دبیرستان رفتم و چه وقت با دیپلم متوسطه در دانشکده‌ی ادبیات پای درس استاد نشستم .

خواستگارانم دیگر لب از تمنا فرو بسته زیرا پدرم گفته بود تا « کیان » دوره‌ی دانشگاه را نگذراند شوهر نخواهد کرد .

آن روز روز میلادم بود که با افتخار لیسانس دانشگاه را ترك گفته‌ام و در آن شب که بنام بیست و یکمین سال عمرم جشن می‌گرفتم پیش خود دوتا جشن داشتم . جشن لیسانس و جشن جوانی .

دیگر نوبت به روزگاری رسیده بود که پا به اجتماع بگذارم و مرد ایده‌آلم را بشناسم .

بیش و کم يك سال بود که شناخته بودمش . منتها فکر درس و مدرسه از يك طرف و مناعت جنسی و شخصی و خانوادگیم از طرف دیگر نمی‌گذاشتند بدلخواهم برسم .

معهدا نگران نبودم زیرا در این دنیا برای خودم رقیبی نمی‌دیدم . اگر دختر فراوان بود و دختر زیبا هم فراوان بود دختری که هم زیبا و هم متشخص و هم بیایه‌ی من دانشمند باشند چندان زیاد نبود بیا صمیمی‌ترین دوستانم منیژه صحبت کردم به او گفتم که من این محسن را دوست میدارم و می‌دانم يك سال است که چشمش بدنیال من است و ای نمی‌توانم پرده از طوفان نهانیم بردارم .

منیژه حرفهایم را شنید و بمن قول داد که با محسن حرف بزند . هفته‌ها و ماهها از پی هم آمدند و گذشتند و من با پیغامهای دلارا و دلر نای محسن که از زبان منیژه می‌شنیدم سرگرم و دلخوش بودم ، تا ناگهان یکروز محسن و منیژه را دیدم که بازو بیازوی هم انداخته‌اند و خنده کنان از لاله‌زار بالا می‌آیند . بندهای قلبم لرزید . اما بروی خودم نیاوردم مگر این نیست که باد است